

سکوت از دید مولانا

مهدی سیاح زاده

در پایان داستان بازگان و طوطی، آنجا که مولوی از وزن و قافیه شعر شکایت می کند با بیتی به این اعتراض خود پایان می دهد. گویی می خواهد بگوید چرا تلخیص «خاموش» یا «خمش» را برای پایان اغلب شعرهای خود برگزیده است.

حرف و صوت و گفت را برهم زنم

تا که بی این هر سه با تو دم زنم

۱۷۳۰/۱

این، همان حرفی است که در قرن پنجم میلادی (حدود هفتصد سال پیش از مولوی) از دهان «بُدی دَرَمَه Bodhidharma» یکی از بودائیان در چین برآمد و مکتب «ذِن» (Zen) را در آن سرزمین پایه گذاری کرد.

آن زمان دوره ای بود که بودائیان چینی، دوران مطالعه ی آثار ترجمه شده ی بودا را می گذراندند. آنان به بحث و جدل در باره ی نکاتی بودند که بودا گفته بود. مکتب

های گوناگون پدید آمده بود. بحث این که چه روشی برای درک «حقیقت» و «بیداری» درست است و چه روشی نادرست، مفهوم این جمله و یا آن جمله ی بودا، چیست، بودائیان را به جان هم انداخته بود. آنان مدام با چهره های برافروخته، به بحث و به قول مولوی به «قیل و قال» پرداخته بودند. آن چه آنان از یاد برده بودند، پرداختن به دل، به مراقبه و «مشاهده» بی هیچ حرف و سخن بود.

در یک چنین فضایی بود که بنیان گذار مکتب ذن جمله ی معروف خود را گفت و مانند برق در تمام محافل بودایی چین منعکس شد. او گفت:

«انتقال خاصی بیرون کتاب ها، نه بر بنیاد واژه ها و

حروف، اشاره ی بی واسطه ی به دل، و نگریستن در

گوهر خویش» (کلید های ذن - تیک نات هان - ترجمه ی

ع. پاشایی - صفحه ی ۳۲)

یعنی، با واژه ها و حروف و کلام، مانند خواندن کتاب و یا سخن گفتن و یا سخن شنیدن، هرگز نمی توان حقیقت هستی را شناخت و به «بیداری» رسید. باید هر لحظه ی زندگی، در هستی بود. با زندگی، زندگی کرد. هر کس که

می خواهد خود و حقیقت هستی را بشناسد ، باید تنها خودش ، بدون هیچ سخنی ، بدون هیچ واسطه ای و فقط با مراجعه به دل خود و نگرستن به ذات و جوهر درون خود، به این شناخت برسد. سخن این ارتباط را از بین می برد. قیل و قال مکتب و مدرسه و مراکز تعلیم، نه تنها در انسان بیداری پدید نمی آورند، حتی انسان را از آن دور می کنند. این است که «مکتب ذن»، دوری گزیدن از «سخن» است.

«... در حقیقت «ذن» اجتناب نامحدود از جنبه های بیرونی است. هنگامی که تصور می کنید که به اشعه ای از آن دست یافته اید، دیگر «ذن» در آنجا وجود ندارد. از دور به نظر می رسد که قابل دسترسی باشد، اما به محض این که به آن نزدیک می شوید، می بینید که حتی از قبل دورتر شده است». (درس هایی از استادان ذن - دکتر رینالد بلایت - ترجمه ی نسرين مجید - انتشارات هیرمند، صفحه ی ۱۸)

خاموشی

مولوی نیز، حدود هفتصد سال بعد از «بُدی دَرَمَه» همین را می گوید. او می گوید: فقط در خاموشی است که

انسان به «بیداری» می رسد. از دید مولوی، سخن مانند نهر و جویی است که مدام در حرکت است. تا هنگامی که به دریا نرسد، از حرکت باز نمی ماند و آرامش ندارد. اما دریا ساکن است. آرام است. کمال یافته است. تنها در ترک حرکت زبان و سخن و در خاموشی است که می توان به دریا رسید.

خاموشی بحر است و گفتن همچو جو

بحر می جوید تو را، جو را مجو

۲۰۶۲/۴

در جایی دیگر، در همین زمینه ی خاموشی، سخن را به درآمد (دخل) مغز تشبیه می کند. مغز اینجا به معنی اندیشه گرفته شده است. زیرا اندیشه، سخن گفتن پنهان است و سخن، اندیشه ی گویا است. می گوید: در سکوت و خاموشی، جان انسان (اندیشه ی انسانی) بسیار رشد می کند (صد نما می شود). برعکس، وقتی زیاد سخن بگوییم مثل این است که از درآمد مغز خود زیاد خرج می کنیم، با کم سخن گفتن و یا خاموشی، مغز (اندیشه) ما لطیف و خوب (نغز) باقی می ماند.

این سخن در سینه دخل مغز هاست

در خموشی مغز جان را صد نماست

چون بیآمد در زبان شد خرج مغز

خرج کم کن تا بماند مغز نغز

۱۱۷۵/۵

بعد مثال جالبی در رابطه با خاموشی و سخن گفتن دارد و می گوید: انسانی که کم سخن می گوید (مرد کم گوینده) فکر و اندیشه ای استوار و محکم (زَفت) دارد. آنگاه، سخن را به پوست و خاموشی را به مغز خشکیار مانند: گردو (جوز) و بادام (لوز) و پسته تشبیه می کند. گردو و بادام و پسته، تا موقعی که نارس و کال هستند، پوست (قشر) کلفت و ضخیم دارند. اما به تدریج وقتی رسیدند، پوست نازک، و مغز بزرگ می شود. انسان نیز همین گونه است. تا هنگامی که خام و نارسیده است، سخن زیاد می گوید. وقتی که رسیده شد و به کمال رسید، از سخن گفتن او کاسته می شود و تا جایی که هر جمله ای که از دهان او بیرون می آید، به صورت کلمات قصار ثبت و ضبط می شود.

مرد کم گوینده را فکرست زَفت

قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

پوست افزون بود، لاغر بود مغز
پوست لاغر شد، چو کامل گشت مغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را
جوز را و لوز را و پسته را
۱۱۷۷/۵

پس کلام انسانی نمی تواند حقیقت با عرصه پهناور
را بنمایاند. این است که کلام به صورت وحی به انبیاء و اولیا
صادر می شود. یعنی سخن بدون سخن گفتن. یعنی آن ندای
الهی که در گوش جان انبیاء و اولیاء جاری و ساری است.
